

این نمونه بارزی از نتایج برنامه ریزی غلط از ناحیه مردم قدیم شهر بوشهر. مردم قرن های گذشته توی سنگ در آر ها نخل می کاشتند، به این حساب که در فصل زمستان و بهار اگر خدا بخواهد باران می آید و آب روی این گودال ها سوار می شود و نخل ها آب سیری می خورند و تابستان و پاییز رطب و خرما ی زیادی به دست می آید؛ غافل از این که اعقاب آنها با ریخت و پاش آب شیرین سطح آب شور را بالا می آورند و ریشه نخلستان ها را می گندانند. بدتر از آن، باران را که رحمت خدا است به بلای آسمانی مبدل می کنند. آن مردم اگر مثل رجال حکومت برنامه ریزی درست سرشان می شد همان موقع چند کانال عمیق در طول و عرض شبه جزیره شان می کردند تا اگر روزی خدای نکرده لوله آب شیرین بوشهر رسید و مردم هم در ریخت و پاش آب اندازه نگه نداشتند آب اضافه توی کانال ها جاری بشود و به دریا برود.

اما چون پیش بینی لازم صورت نگرفت و اقدام مقتضی به عمل نیامد، نه تنها سطح آب شور بالا آمد، بلکه جوب های کنار خیابان های بندر هم پر از گنداب سیاه رنگی شدند که از امتزاج آب شیرین تصفیه شده و انواع چیز های تصفیه نشده تشکیل می شود و متأسفانه بوی آن به بوی لاشمرده شباهت زیادی دارد، و چون کف جوب ها را هم شهرداری به دقت تراز ساخته است گنداب مورد بحث، که با همه غلظتی که دارد بالاخره از مقوله مایعات محسوب می شود به پیروی از نوامیس طبیعی خود - که همان قوانین هیدرودینامیک باشند - در جوب ها متوقف می ماند و حاضر نیست به طرف دریا جاری شود، مگر با فشار کفچه بیل و پهنه جاروی چند سپور رشید شهرداری، که مسئولیت خنثی کردن تأثیر سوء علم هیدرودینامیک را بر مایعات غلیظ در بندر بوشهر بر عهده گرفته اند. البته این استنباط نویسنده است. چه بسا نویسندگانی اشتباه می کند و آن سپور های

بیچاره اصلاً در فکر این مطالب نیستند و قصدشان جز این نیست که کارشان را بکنند و نانشان را در بیاورند. آن طور که من در قیافه آن سپورها خواندم این بعید است، اگرچه غیر ممکن نیست. در هر حال تلاش آنها هر انگیزه‌ای داشته باشد هنوز به نتیجه نرسیده و در آخرین لحظات پیش از بازگشت نویسنده قانون تعادل مایعات در بندر بوشهر به قوت خود باقی بود. به عبارت دیگر، گنداب در جوب‌ها لب پر می‌زد و به طرف دریا نمی‌رفت.



زمین بوشهر شبه جزیره کم و بیش مسطحی است به شکل یک لنگه کفش که در خلیج فارس به خاک ایران چسبیده است. پوزه این لنگه کفش به طرف آبادان است و پاشنه‌اش به طرف بندرعباس. محل اتصال آن هم تقریباً همان جایی است که پا داخل کفش می‌شود. حالا لابد می‌خواهید بدانید طول و عرض این شبه جزیره چه قدر است. در این که شبه جزیره بوشهر طول و عرض معینی دارد جای تردید نیست، ولی یا کسی اینها را اندازه نگرفته یا اگر گرفته پیش خودش نگه داشته و بروز نداده. در هر حال من نمی‌دانم. اما از آنجا که بحث درباره بوشهر بدون تعیین طول و عرض شبه جزیره‌ای که این بندر را روی آن ساخته‌اند خیلی اسباب افتضاح خواهد بود، لذا من طول آن را بیست کیلومتر و عرضش را در آخرین جا هفت کیلومتر پیشنهاد می‌کنم.

ادبای قدیم می‌گفتند اطلاق مطلق منصرف به فرد اجلی است. یعنی مثلاً وقتی می‌گوییم «بندر» و هیچ چیزی هم قاطیش نمی‌کنیم منظور همان بندر بوشهر است. به همین دلیل مردم بوشهر و صفحات اطراف آن همیشه شهر خود را «بندر» خالی می‌نامیدند.

بندر تا بیست سی سال پیش شهر کوچک و فشرده‌ای بود که در قرن

گذشته به دست معمارهای یزدی و عمله بنای دوانی و کازرونی و دهدشتی و بهبهانی با سنگ رسوبی و گچ دشتی و ساروج محلی و چوب و چنل هندی روی پوزه آن لنگه کفش معروف ساخته شد. البته آن معمارهای یزدی غیر از آنهایی بودند که در قرن بعد شمال تهران را اختراع کردند، و چه بسا اگر نقل اینها را در آن دنیا بشنوند قیافه‌های اخمویشان را اخموتر کنند. (من اگر به جای نواده‌های آن معمارهای قدیم بودم در یکی از روزنامه‌های کثیرالتشعار، که در آن دنیا هم پخش بشود، اعلان می‌کردم که ما با این جماعتی که در تهران به نام معماران یزدی معروف‌اند هیچ نسبتی نداریم.) در هر حال آن معماران یزدی قدیم در ساختن خانه‌های بوشهر همان خانه‌های خودشان را الگو قرار دادند، چون در فکر ابداع و «اوریزینالیت» نبودند. فقط چون زمین بوشهر زود به آب می‌رسید ناچار زیرزمین و آن بادگیرهای معروف را حذف کردند. عوضش چون در و پیکر چوب ساج و شیشه‌های رنگ و وارنگ به آسانی از هندوستان وارد می‌شد در ساختن اتاق‌های پنج دری - یعنی ده دری، چون دوردیف در رو به روی هم باز می‌شدند - تا بخواهید سلیقه به خرج دادند. بعضی عناصر معماری شمال آفریقا و جنوب هند را هم، مثل کرکره چوبی و ایوان وسیع نقاب‌دار و غلام‌گردش یا «شناشیر» (شاه‌نشین)، به الگوی خود اضافه کردند، و به این ترتیب بدون آن که خودشان متوجه شوند شهر را خیلی اوریزینال از کار در آوردند. اگر از راه دریا به بندر نزدیک می‌شدی در اولین لحظات تپه سفید مضرسی می‌دید که از توی دریای نیلی بیرون می‌آمد. توی بندر، کوچه‌ها باریک و پیچ در پیچ بود و خانه‌ها مکعبی شکل (که همان کوبیک خودمان باشد) و درها چوبی، با گل میخ‌ها و کوبه‌های آهنی و برنجی. درها و پنجره‌ها هلالی بودند، با تاج‌های خورشیدی و شیشه‌های سرخ و زرد و نیلی، که روز دیوار سفید

اتاق‌ها را رنگی می‌کردند و شب مبدل به تابلوهای نورانی پراکنده‌ای می‌شدند که به دیوار سیاه کوچه‌ها آویخته بودند.

اطراف بندر فضای خالی بود. حومه را دور از بندر لابه‌لای باغ‌ها و نخلستان‌ها حاشیه جنوبی شبه جزیره ساخته بودند. «عمارت»ها یعنی ویلاهای تجار و اعیان بندر و اقامتگاه‌های مقامات حکومتی و کنسول‌های خارجی هم روی همین حاشیه پراکنده بودند. چند دهکده کوچک هم طرف‌های پاشنه لنگه کفش برای خودشان به وجود آمده بودند و با زندگی بندرچندان آمیزشی نداشتند. از طرف دیگر، یک مشت ماهیگیر و دریانورد فقیر به اسم جاشو، که توجه خاصی، به آسایش دنیا نداشتند، در دو محله بدون دار و درخت در ساحل شمالی شبه جزیره نزدیک محل اتصال زندگی می‌کردند. اسم این دو محله «جبری» و «ظلم‌آباد» بود. در میان بعضی از مردم شایع بود که این اسم‌ها یادگار زمانی است که عده‌ای از مردم فقیر را با جبر و ظلم از جنوب به شمال کوچ داده‌اند. (آخر تجار و اعیان بوشهر بر عکس همه جای دنیا عقیده داشتند که جنوب شهر بهتر از شمال شهر است.) ولی تاریخ نشان داده که آن شایعه حقیقت نداشته است، زیرا که امروز محله جبری پاک از میان رفته و ظلم‌آباد هم به صلح‌آباد مبدل شده است.

اقلیم بندر شبه استوایی است - یعنی شباهت عجیبی به اقلیم استوایی دارد. تجار ایرانی و استعمارگران خارجی وقتی دیدند این طور است رفتند انواع درخت‌های گرمسیری مانند موز و تمر هندی و لیل یا انجیر هندی و سپستان و گل ابریشم و کنار یا سدر و اقاقی را از هندوستان و افریقا آوردند توی باغ عمارت‌هایشان کاشتند. خرزهره و نیلوفر سفید و کرچک و گل کاغذی هم (که همان بوگن ویلیا باشد) بسیاری از دیوارهای سنگی سفید را پوشاند. زمین هم خوب ماسه بادی سرخ رنگ بود و

اصلاً گرد و خاکی از آن بلند نمی شد.

اما فضای خالی میان بندر و حومه زمین های پستی بود که در فصل بارش آب فراوانی در آنها جمع می شد و به همین دلیل مردم محل، که مثل سایر مردم دور از تهران زبانشان درست نمی چرخید، آنها را «اوخوس» می نامیدند. یعنی آب خُسب، یا جای خوابیدن آب. فایده این اوخوس ها آن بود که شب ها محل رفت و آمد و حتی جشن و سرود یا احیاناً عزاداری یک طایفه نامرئی بودند که در میان مردم بندر به نام «اهل اونا» یعنی «از آنها» شهرت داشتند؛ و با آن که روزها جز جای پای ستاره مانند مرغ دریایی و رد سگ های ولگرد اثری از هیچ جنبنده ای روی ماسه های خیس اطراف اوخوس ها دیده نمی شد، مردم زیادی بودند که شب ها به چشم خودشان زن ها و مردها و حتی بچه های اهل اونا را می دیدند، و بعضی حتی با آنها همکلام می شدند، بگذریم از این که چندتایی از ماهیگیرها و جاشوهای ظلم آباد روابط نزدیک تری با زن های اهل اونا برقرار کرده بودند و آن طور که خودشان می گفتند آنها را به عقد خود درآورده و بچه های قد و نیم قدی هم پس انداخته بودند، که متأسفانه چون پاهایشان به یک جفت سم، خیلی شبیه به سم بز، ختم می شد روزها نمی توانستند آفتابی بشوند.

اما روابط اهل اونا با بیشتر مردم بندر به این خوبی نبود، چون روزها، به خصوص طرف های غروب توی دست و بال مردم می پلکیدند و تا بسم الله نمی گفتی کنار نمی رفتند. مخصوصاً بچه هایشان علاقه خاصی داشتند که توی سوراخ اوشی، یعنی همان زیر آب، بازی کنند و خیلی از زن ها موقع آبکش کردن چلو شام بسم الله را فراموش می کردند و بی هوا آب چلو داغ را روی بچه ها می ریختند، به طوری که پشتشان از پس گردن تا نشیمن غرق تاول می شد. مادر بچه ها که سر می رسید سنگ و شیون راه

می انداخت و زن بی احتیاط را نفرین می کرد. در نتیجه زن بیچاره دچار چشم درد سختی می شد که پس از چند ماه دوا و درمان بهبودی به کوری می انجامید. به این دلیل در بوشهر کور فراوان بود. مادر بزرگ و پدر بزرگ خانواده همیشه کور بودند و نوه هایشان را با دست مالیدن به صورت هایشان می شناختند، و چون از تماشای تاریکی حوصله شان سر می رفت در رشتن پشم و تائیدن خیط و طناب و بافتن تور ماهیگیری استاد می شدند. توی بندر جایی بود به اسم «کیچه کورا» یعنی کوچه کورها؛ آنجا همیشه یک ردیف پیرمرد کور سیاه چرده با عرقچین سفید در سایه دیوار نشسته بودند و همان طور که سرگرم تائیدن و بافتن بودند قلیان می کشیدند و با هم جر منجر می کردند.

همیشه چند تا غراب، یا کشتی بزرگ فرنگی، توی غوی (بر وزن قمی، یعنی لنگرگاه دور از ساحل) لنگر انداخته بودند و جاشوها با جهازهای بادی تشاله شراع می کشیدند و می رفتند بار غراب را خالی می کردند و می آوردند تحویل گمرک می دادند، یا نمی دادند. گمرک زیر گونی های شکر و صندوق های چای و عدل های قماش پیدا نبود. تاجرها توی دفترهای خودشان می نشستند و قلیان سفالی می کشیدند و تسبیح کهربا می گرداندند. میرزاهای عینکی دفترها را می نوشتند و نامه های انگلیسی را دو انگشتی ماشین می کردند. پادوهای میان گمرک و بنگاه باربری دوندگی می کردند. عصر همه توی قهوه خانه جمع می شدند و نقشه مراسم سینه زنی و سنج و دمام آینده و زد و خورد میان محله کوتی و شنبدی و بهبهانی و دهدشتی را می کشیدند.

بازار بندر عین نهنگی بود که دراز به دراز لای کوچه ها خوابیده بود. توی شکم این نهنگ دو ردیف دکان باز می شد که جنس و بارشان را روی سکوهاى منبرمانندی چیده بودند. طاس های فلفل و زردچوبه و دارچین

و خسرودار، سینی‌های حلوای مسقطی و رنگینک و پشمک و سلوگه و کلوچه و کماچ و باخسم، پنگ‌های خارک و رطب و بل‌های خرما، طاقه‌های چیت و چلوار و وال و لنگوته مالاباری و حریر و سندس بنارسی و اصطبرق و صدرالحمام و شال شیرشکری و پاپلین سفید و زرد و گلخاری و شیر در قرابه، چنبرهای طناب و دسته‌های قلاب و بسته‌های تور و گلوله‌های خیط، کوزه‌قلیان و نی هندی و نیاب سرخ مهره‌دوزی و تنباکوی دختر پیچ برازجان و هکان، گونی‌های میگو و متو و هشینه، و بندهای ماهی شور خشک که دیدنشان آدم را از تشنگی هلاک می‌کرد. اما شربت فروش‌ها هم در فصل گرما - یعنی در واقع تمام سال غیر از ماه روزه، که نسیم خنک فرح‌بخشی از دریا می‌وزید و تک هوا را می‌شکست - با سطل‌های لعابی سفید و لیوان بلور تراش در بازار بالا و پایین می‌رفتند و بدون آن که جار و جنجال راه بیندازند به خریداران ماهی شور شربت آبلیمو می‌فروختند. نزدیک ظهر بازار خلوت می‌شد و بوی سیر و پیاز داغ و گشنیز و شنبلیله از پنجره‌ها بیرون می‌زد و دکان‌دارها برای آن که کالایشان از دستبرد دزدان قهار بندر در امان بماند یک تور ماهیگیری کهنه روی بساطشان می‌کشیدند و برای خوردن قلیه ماهی و رطب کبکاب و خواب بعد از آن به خانه‌های خود می‌رفتند. بعد راه آهن سراسری کشیده شد.

اگر یکی از هدف‌های انتخاب مسیر راه آهن سراسری آن بوده است که بندر بوشهر از مدار اقتصاد کشور خارج شود و مردم بوشهر آن بساطشان را برچینند، باید گفت که اقدام دولت بسیار نتیجه‌بخش بود. با از میان رفتن علت وجودی بندر چیزی نگذشت که محوطه گمرک از زیر توده‌های بار و بسته بیرون آمد و آرامش خاصی در بازار حکمفرما شد. کاسب‌ها دکان‌ها را تخته کردند. شربت‌فروش‌ها بعد از آن که دو سه بار

بالا و پایین رفتند ته مانده شربتشان را خودشان سر کشیدند و ناپدید شدند. تاجرها تسبیح توی دستشان خشکید. میرزاها و منشی‌ها با خودشان گفتند بهتر است برویم آبادان اداره امور صنعت نفت را بر عهده بگیریم، چون این کار از تهرانی‌های زیان بسته ساخته نیست. ماهیگیرها مشکلی نداشتند، چون خودشان ماهی می‌گرفتند و خودشان می‌خوردند. جاشوها هم همیشه می‌توانستند ماهیگیر بشوند. می‌ماند باقی مردم. آنها هم سر در جیب تفکر فرو بردند و درباره بی‌وفایی دنیا و بی‌ثباتی جیفه دنیوی به تأمل پرداختند. به این دلیل بود که یکی دو نسل بعد عده زیادی شاعر و نویسنده و روشنفکر از خرابه‌های بندر سر در آوردند.

البته این دوره آرامش و تفکر پنجاه شصت سال بیشتر طول نکشید - همین قدر که آن عادت‌های قهوه‌خانه‌نشینی و شرط‌بندی برای خوردن مسقطی و رنگینک و زد و خورد در مراسم سینه‌زنی از سر مردم بیفتد، اگرچه خود رسم سینه‌زنی خوشبختانه سر جایش باقی ماند و در ایام عزا جوانان بندر با آهنگ سنج و دمام تا توانستند به سینه خود کوبیدند. در این مدت خانه‌ها هم رو به خرابی گذاشتند، و هر وقت شیشه سر دری شکست به جای آن کاغذ روزنامه‌های زمان انقلاب مشروطه چسبانده شد. عمارت‌ها هم خرده خرده ریزش کردند و با کلنگ بساز و بفروش‌ها پایین آمدند و شبکه‌های شیشه‌های رنگی آنها به تهران فرستاده شدند تا در ساختمان ویلاهای شمیرانات کار گذاشته شوند. تنها عمارتی که مقدار زیادی ریزش کرده ولی هنوز پایین نیامده «عمارت ملک» است، که خانه ملک‌التجار بوشهری بوده و می‌گویند در آن روزی یک من قهوه ساییده می‌شده است. ساکنان فعلی این عمارت به قهوه علاقه‌ای نشان نمی‌دهند، بلکه چای خود را در همان گوشه اتاق روی الو درست می‌کنند و برای آن



که دهندشان نسوزد اول توی نعلبکی می ریزند و بعد هورت می کشند. اما بوشهری‌هایی که مانند نویسنده سال‌ها از شهر اجدادی‌شان غافل مانده بودند بعد که برگشتند ببینند آنجا چه خبر است دیدند خبر خاصی نیست، جز این که اوخوس‌ها مبدل به میدان و بولووار شده‌اند و بندر و حومه را دیگر نمی‌شود از همدیگر تشخیص داد و اهل اونا هم به جای نامعلومی کوچ کرده‌اند. جای باغ‌ها و نخلستان‌ها هم که - به هر حال ریشه‌شان داشت می‌گنیدید - خانه‌ها و دکان‌های گت و گوری به سبک اطراف تهران با روکار سنگ و در و پنجره آهنی از زمین درآمده بودند. چند تا خیابان هم لای کوچه‌های بندر بریده بودند و دیوارهای سفید و طاقچه‌های هلالی توی اتاق‌ها بر خیابان افتاده بود. انتهای شکم آن نهنگ معروف هم شکافته شده بود و دک و دنده او به صورت تیر و تخته و چوب و چندل بیرون زده بود.



در اینجا گریز ما به گذشته به پایان می‌رسد، ولی در این فاصله دو اتفاق مهم برای بوشهر افتاده بود که برای روشن کردن آنها ناچاریم گریز دیگری به گذشته بزنیم. این دو اتفاق عبارت بودند از احداث پایگاه نیروی هوایی در وسط لنگه کفش مورد بحث و بنا گذاشتن نیروگاه اتمی روی پاشنه آن.



وقتی که نیروی هوایی آمد بساطش را روی بهترین زمین‌های شبه جزیره پهن کرد و دورش را حصار کشید و چند کیلومتر از ساحل جنوبی را به روی مردم بست، مردم شدیداً اعتراض کردند. منتها البته اعتراض را توی دلشان کردند، چون که واضح است در آن ایام هیچ کس نمی‌توانست روی حرف دولت حرفی بزند و هر کس می‌زد خونسش به گردن خودش

بود - برخلاف حالا که خون این قبیل اشخاص به گردن دولت می افتد. اما اعتراضی که مردم توی دلشان کردند این بود که این چه بساطی است؟ این چه دولتی است؟ نیروی هوایی چرا باید بیاید وسط شبه جزیره مردم پایگاه بسازد؟ مگر زمین قحط است؟ دو فرسخ آن طرف تر تا بخواهید زمین خدا افتاده است، صاف، عین کف دست، که برای نشستن هلیکوپتر و شکاری و بمب افکن جان می دهد. فردا اگر بخت بوشهر باز شد و کار و بار رونق گرفت شهر را کجا باید توسعه داد؟ شما اگر خواستید پایگاهتان را توسعه بدهید چه کار می کنید؟ هلیکوپترهایتان را روی پشت بام خانه های مردم می نشانید؟

البته اقدام نیروی هوایی در احداث پایگاه در وسط شهر بی حکمت نبود. زیرا واضح است که اصولاً پایگاه نظامی برای آن روز مبادایی ساخته می شود که دشمن خدای ناکرده بخواهد به خاک ما حمله کند. اولین هدف حمله دشمن هم معمولاً پایگاه نظامی است. (کاری نداریم که اخیراً استراتژیست های بزرگی پیدا شده اند که مناطق بی خطر غیرنظامی را برای بمباران ترجیح می دهند.) حال اگر پایگاهی در وسط شهر استوار شده باشد دشمن به وجود آن پی نمی برد، چون با خودش می گوید نیروی هوایی مغز خرنخورده است که وقتی آن همه زمین تخت و تبارک دو فرسخ آن طرف تر افتاده است بیاید وسط شبه جزیره تنگ و ترش پایگاه درست کند. نخیر، این حتماً پارک شهر است، یا شاید هم باغ وحشی باشد برای نگه داری جانوارانی که آقای جوکار می گفت هر سال سیل با خودش می آورد. در هر حال بیخود نباید بمب های نازنینمان را روی این شبه جزیره بی خاصیت بریزیم. اما اگر اوضاع سیاسی طوری می چرخید که مستشاران امریکایی نیروی هوایی ناچار می شدند برخلاف تعهد اخلاقی و میل باطنی خودشان دشمن را در جریان بگذارند که آنچه

می بینید باغ وحش نیست بلکه پایگاه خطرناکی است که مخصوصاً خودش را به این صورت درآورده، در آن صورت هم باز دشمن به مشکل عجیبی دچار می‌شود، به این معنی که اگر ذره‌ای وجدان داشت و بویی از انسانیت برده بود پیش خودش می‌گفت خدا را خوش نمی‌آید برای خاطر یک پایگاه کوفتی بفرستم نصف شب روی این شهر بی‌آزار بمب بیندازند و یک مشت مردم بدبخت سیاه سوخته را زهره ترک کنند. اگر هم دشمن وجدان نداشت، یا داشت و به حرفش گوش نمی‌داد، که آن هم خودش نوعی بی‌وجدانی است، خوب در آن صورت با بمباران شهر و کشتار مردم غیرنظامی باعث بدنامی خودش می‌شد و دیگر نمی‌توانست میان سایر دول سرش را بلند کند؛ چه بسا دیرکل سازمان ملل متحد هم از عمل او اظهار تأسف می‌کرد.

حالا یا این دلایل متقن فرماندهان نیروی هوایی را قانع کردند یا آنها برای خودشان دلایل بهتری داشتند، به هر حال پایگاه وسط شهر ساخته شد و دیگر مردم رنگ ساحل جنوبی شبه جزیره خودش را ندیدند.

حالا آمدیم سر نیروگاه اتمی. این پروژه هم حکمت خاص خودش را داشت، که بخشی از آن ذیلاً تشریح می‌شود.

درست است که ما صاحب دو سه تا از بزرگ‌ترین منابع گاز کره زمین هستیم، که از قضا در چند فرسخی محل همین نیروگاه قرار دارند. منابع نفتمان را هم که خوب داریم. ولی اینها را نباید برای حرارت و روشنایی و غیره مصرف کنیم. اینها را باید بفروشیم به آنهایی که آن سر دنیا به گاز و نفت احتیاج دارند عوضش دلار بگیریم، بعد دلار را بدهیم عوضش تکنولوژی اتمی بگیریم. آن وقت حرارت و روشنایی را مفت از تکنولوژی می‌گیریم. دست به دست کردن جنس و دلار همیشه فوایدی دارد، شاید از بغل نیروگاه اتمی یک بمب اتمی هم گیرمان آمد. قضیه

چرنوبیل هم که هنوز پیش نیامده است که از آن درس عبرت بگیریم. وانگهی، درس عبرت دست خود آدم است: دلش خواست می‌گیرد، دلش نخواست نمی‌گیرد. تازه آن قضیه مربوط به روس‌های دست و پا چلفتی است، که خیال می‌کنند مقررات ایمنی مال روی کاغذ است. در ایران مقررات، مقررات است. اینجا هیچ شنیده‌اید کسی را برق بگیرد، یا موقع لوله‌کشی گاز نزدیک خیابان امیرآباد انفجاری رخ بدهد، یا ساده‌تر از این اتومبیلی یا مخصوصاً اتوبوسی به روغن‌سوزی بیفتد؟ بنابراین به فرض که نیروگاه اتمی چیز خیلی خطرناکی باشد برای ما خطرناک نیست و هرچه زودتر باید عملیات ریختن شالودهٔ راکتور آن را شروع کنیم، چون به ویژه با اجرای این پروژهٔ عظیم کار فراوانی در بوشهر ایجاد می‌شود و مردم آنجا را از منبع ذاتی شان، که بر اثر شصت سال بیکاری اکتساب شده است، درمی‌آورد و مردم که رفته رفته پولدار شدند شهر را توسعه می‌دهند و در تمام زمین‌های اطراف پایگاه نیروی هوایی از همان خانه‌های گت و گوری می‌سازند و بدین ترتیب حکمت احداث آن پایگاه هم چنان که اشاره شد به منصفهٔ ظهور درمی‌آید و معلوم می‌شود که آن دو پروژه مکمل و متمم یکدیگرند.

حالا ما به دنبالهٔ قضایا کاری نداریم، و راستش اطلاع درستی هم نداریم که نیروگاه اتمی بالاخره چه شد و پایگاه نیروی هوایی در جنگ تحمیلی چه نقشی بازی کرد (مسئلاً نقش مؤثری بازی کرده است). منظور از طرح همهٔ این مقدمات آن است که در سفر اخیر، نویسنده چیز بسیار عجیبی را به چشم خود دید، و آن ساحل جنوبی شبه جزیرهٔ بوشهر بود که بعد از چند سال آزگار به روی مردم باز شده است. یکی از خویشان نویسنده (نه آن که شیر و پلنگ‌های معروف را به تهران فرستاده بود) نویسنده را در بندر سوار اتومبیل کرد و از راه جاده‌ای که تازه در کنار

ساحل جنوبی کشیده شده است به محله‌های قدیمی بهمنی و بنمانه برد. کنار جاده دریای نیلگون تا افق گسترده بود و در زیر آفتاب مرداد از زیبایی خاصی برخوردار بود.

این جاده را شهرداری بوشهر با عقب نشاندن حصار پایگاه نیروی هوایی کشیده است، متها در عقب نشاندن حصار دقت شده است که در زیر حصار به اندازه یک پیاده‌روی وسیع جا باقی نماند. علتش واضح است، چون احتمال زیادی می‌رفت که اگر یک همچو پیاده‌رویی کشیده شود مردم بلهوس بوشهر (یعنی آن عده از مردم بوشهر که بلهوس هستند) شب‌های مهتاب، یا شاید هم بی‌مهتاب، بروند کنار دریای خودشان قدم بزنند، و این البته قابل تحمل نیست و نباید اجازه داد، چون هزار جور مفسده از آن ممکن است بیرون بیاید. مثلاً ممکن است یک نفر توی تاریکی بزند زیر آواز و چرت نگهبان پایگاه را توی برجش پاره کند. (البته بوشهری‌ها از باب آواز فقط شروه‌خوانی بلدند، که اشک آدم را درمی‌آورد و لذا زیاد محل ایراد نیست.) با این تفصیل اگر حصار چند متر بیشتر عقب می‌نشست و آن پیاده‌رو ساخته می‌شد البته خیلی جای تعجب بود. اما خود عقب‌نشینی هم به اندازه کافی تعجب دارد و به نظر نویسنده مردم بوشهر از این بابت از بخت خودشان - که همان شهرداری و نیروی هوایی باشد - باید سپاسگزار باشند، و لابد هستند.

در انتهای جاده ساحلی جدید، آنجا که ساحل بسته نبود، چند سال پیش کار دیگری هم صورت گرفته، و آن ساختن موج‌شکن بزرگی است که مشکل بزرگی را برای ماهیگیرها و دریانوردها آسان کرده است. آب ساحل جنوبی که به دریای باز متصل است غالباً قدری تلاطم دارد و پهلو گرفتن قایق‌ها و جهازها در این ساحل آسان نیست. موج‌شکن یک دیوار طولانی است که قسمتی از دریا را محصور می‌کند و فقط راهی برای آمد

و شد جهازها باقی می‌گذارد. داخل این حصار آب آرام است و پهلو گرفتن مشکلی ندارد. شاید هر جای دیگر بود سطح روی این دیوار را هم که عرضش دو سه متری می‌شود سنگ فرش یا آسفالت می‌کردند و «پرومونا» بسیار دلکشی به وجود می‌آوردند تا اشخاص، به ویژه شاگردان دبیرستان، به بهانه درس خواندن و قدم زدن بیایند آنجا وقت خودشان را تلف کنند. ولی البته در کشور ما چنین اشتباهاتی رخ نمی‌دهد. روی دیوار همان جور ناهموار باقی مانده تا هم زیبایی طبیعی خودش را داشته باشد و هم اشخاص ولگرد نتوانند روی آن راحت راه بروند. اما به نظر می‌رسد این چاره‌اندیشی هم آن طور که باید نتیجه نداده است و باز عده‌ای می‌آیند روی دیوار موج‌شکن می‌نشینند و به دریا چشم می‌دوزند. در کنار این دیوار پلاژی هم هست که عده زیادی جوان و بچه در آن مشغول شنا و بازی بودند. پسر بازیگوش نویسنده موسوم به سهراب با دیدن این صحنه ناگهان تصمیم گرفت در دریایی که اجداد پدری‌اش در آن ماهیگیری و دریانوردی می‌کرده‌اند مختصر شنایی بکند، غافل از این که در این دریا جانور غریب‌گز وحشتناکی به نام «فریاله» وجود دارد که اعقاب دریانوردان محلی را ولو این که نسبتشان در اسمشان درج شده باشد درست به جا نمی‌آورد. به هر حال فریاله یا عقرب دریایی سهراب دریابندری را زد و پس از چند دقیقه درد از شست پا به کشاله ران و لگن خالصه و ناحیه شکم رسید. بیمار را ناچار به بیمارستان تازه‌ای که مجهز به سنگ فرش خاکستری و بوی دمای ضد عفونی بود رساندیم. خانم دکتر جوان و مهربانی که او هم جزو تجهیزات جدید بیمارستانی به نظر می‌رسید نسخه مفصلی مشتمل بر آمپول مسکن و ضد کزاز و کپسول آنتی بیوتیک و آنتی هیستامین نوشت، ولی از کثرت مشغله فراموش کرد به ما تذکر بدهد که بیخود دنبال این داروها نروید، چون در بوشهر این

داروها پیدا نمی شوند. این بود که بیمار درد کِشنده را برداشتیم و به سراغ داروخانه رفتیم. ولی غیر از آمپول ضد کزاز هیچ کدام از آن داروها در هیچ داروخانه‌ای موجود نبود. علت این امر بر نویسنده معلوم نشد. آنچه می توان حدس زد این است که اصولاً مردم بوشهر در مقابل بیماری‌های عفونی مصنوعیت دارند، و لذا آوردن آنتی بیوتیک و آنتی هیستامین و این گونه تجملات به بوشهر ضرورتی ندارد. در هر حال آمپول ضد کزاز را جوانی که گویا عمل آمپول زنی را تمرین می کرد به بیمار تزریق کرد، و آمپول مسکن را هم بیمارستان از موجودی خودش مایه گذاشت، که مزید تشکر شد.

این ماجرای خصوصی را از آن جهت نقل کردم که مسافران بعدی بوشهر بدانند و آگاه باشند که مردم بوشهر، چنان که در بالا حدس زده شد، به آنتی بیوتیک و آنتی هیستامین و این جور چیزها احتیاجی ندارند و توزیع کنندگان، دارو قفسه‌های داروخانه‌های این شهر را بیخود با این داروها پر نمی کنند. بنابراین مسافر باید یا به خدا توکل کند، که البته در هر حال باید بکند، یا دارویش را با خودش بردارد و اگر در ایام اقامت دچار عقرب دریایی نشد موقع برگشتن برای ثواب آن را به آدم مستحقی بدهد که ممکن است جانش به چند کپسول آنتی بیوتیک بند باشد.



من از فکر آنتی بیوتیک بیرون رفتم و از فکر پایگاه بیرون نمی روم. هیچ نمی دانم پایگاه خودش داوطلبانه عقب نشسته و راه ساحلی را باز کرده یا شهردار بوشهر او را عقب نشانده، یا اگر شق اخیر درست باشد شهردار با چه زبانی پایگاه را قانع کرده است که عقب بنشیند. چون معروف است که پایگاه‌ها معمولاً به حرف کسی گوش نمی دهند و همان کار خودشان را می کنند. حالا غرض این است که اگر پایگاه خودش عقب نشسته، که هیچ.

(هیچ که یعنی خیلی هم ممنون، ولی مشکل بتوان از پایگاه توقع بیشتری داشت.) اما اگر شهردار پایگاه را عقب نشانده معلوم می شود مهره مار دارد و دلیلی ندارد که باز هم نتواند این کار را بکند. بنابراین بد نیست پیشنهاد زیر مورد توجه قرار گیرد.

از قدیم گفته اند فرض محال، محال نیست؛ حالا ما فرض می کنیم اول سال آینده حصار جنوبی پایگاه را به بهانه تعریض جاده و احداث پیاده رو چند متر دیگر عقب بنشانیم، و برای آن که پایگاه خاطر جمع باشد که چیزی از مساحت محوطه تحت اختیارش کم نمی شود حصار شمالی را هم به همان اندازه جلو ببریم. واضح است که به این ترتیب تمام پایگاه قدری به طرف شمال نقل مکان می کند. حال اگر این کار را هر سال به لطائف الحیل تکرار کنیم بالاخره روزی خواهد رسید که پایگاه از شبه جزیره بیرون برود و به خاک اصلی منتقل شود. در نتیجه فضای توسعه شهر باز می شود و پایگاه هم آمادگی خودش را برای دفاع از خاک میهن حفظ می کند. بعد اگر این تجربه نتیجه داد شاید بتوان نیروگاه چرنوبیل را هم با همین حيله به جای بهتری انتقال داد و در جای آن پارک وحش خوبی احداث کرد، با انواع درخت و گل و گیاه گرمسیری، برای نگه داری جانورانی که آقای جوکار در سیل های احتمالی آینده از آب خواهد گرفت!



## سرگذشت عبرت آموز ساونارولا و اصرار او برای در دست داشتن خارج و نان مقدس هنگام رفتن در آتش

در دوره رنسانس، یعنی در قرن پانزدهم میلادی، ناگاه تاریکی «قرون مظلمه» برطرف شد و نوایغ زیادی در شهرهای ایتالیا ظهور کردند که به رسم نوایغ بر سر هیچ چیزی با هم توافق نداشتند. اما یک چیز بود که همه نوایغ رنسانس بر سر آن با هم توافق داشتند، و آن این بود که آدم نباید در زندگی به حرف کشیش جماعت گوش بدهد، بلکه باید هر کاری دلش خواست بکند و حظش را ببرد و هیچ نگران عاقبت کار نباشد.

البته نوایغ سایر دوره‌ها هم در واقع غیر از این نمی‌گویند، ولی گویا نوایغ دوره رنسانس خیلی از این بابت شورش را در آورده بودند؛ چون درست در وسط این غوغا یک نابغه دیگر پیدا شد و گفت نخیر، هیچ همچو چیزی نیست. دنیا شهر هرت نیست که هر کس هر کاری دلش خواست بکند، آدم باید در تمام لحظات عمرش از خوف خدا و عذاب آخرت مثل بید بلرزد و دست از پا خطا نکند، وگرنه هر چه دید از چشم خودش دیده. این نابغه لجباز همان جیرولامو ساونارولای معروف است که حالا ما خیال داریم سرگذشتش را برای شما نقل کنیم. ولی یادتان باشد که این سرگذشت مال پنج قرن پیش است و در شهر کوچکی به نام فلورانس در شبه جزیره ایتالیا اتفاق افتاده و این شبه جزیره هم دور و برش را آب دریا گرفته و فقط از یک جای باریک به دنیا، آن هم به اروپا، مربوط می‌شود. بنابراین قضیه هیچ ربطی به جاهای دیگر ندارد.

و اما محققان و نویسندگان شرح و احوال و آثار ساونارولا نوشته‌اند که این آدم اول جوان معقولی بود و قرار بود درس طب بخواند و به کار

طبابت پردازد، ولی بر اثر شکست در عشق درس کشیشی خواند و به کار سیاست پرداخت. خوب دانشجو که در عشق شکست خورد ممکن است اوقاتش تلخ بشود و تغییر رشته بدهد؛ این هیچ اشکالی ندارد؛ ولی آیا این دلیل می شود که بعد آن بساط را راه بیندازند و خودش هم آخر سر با آن افتضاح از بین برود؟ نه، این آدم حتماً یک درد بدتری داشته، حالا آن درد چه بوده ما نمی دانیم. شاید بعد از خواندن این سرگذشت یک چیزی به فکر شما برسد.

باری، در ایام مورد بحث برخلاف امروز اختلاف نظر میان مردم زیاد بود، به طوری که میان راهبان مسیحی، یعنی تارکان دنیا، هم اختلاف افتاده بود و به چند فرقه تقسیم شده بودند و بر سر روش صحیح ترک دنیا مدام با هم جنگ و جدال می کردند.

حالا جنگ و جدال بر سر تصرف دنیا به نظر ابلهانه می آید. ولی واقعیت این است که در آن دوره همان طور که فرمانروایان مسیحی اروپا بر سر تصرف دنیا با هم می جنگیدند، راهبان مسیحی هم بر سر ترک دنیا توی سر و کله هم می زدند. مخصوصاً دو فرقه بودند که چشم دیدن همدیگر را نداشتند: یکی پیروان دومینیک قدیس و دیگری پیروان فرانسیس قدیس. حالا کدام فرقه دنیا را بهتر ترک می کرده مسأله ای است که قطعاً در روز قیامت روشن خواهد شد؛ آنچه ما می دانیم این است که ساونارولا پس از شکست در عشق و تغییر رشته به فرقه دومینیکی پیوست، و طبیعی است که با این کارش لج راهبان فرقه فرانسیسی را درآورد، و این راهبان مسلماً از همان روز برایش خط و نشان کشیدند. منتها، باز چنان که خواهیم دید، قضیه از لحاظ ما هیچ فرقی نمی کند؛ یعنی اگر فرضاً ساونارولا به فرقه فرانسیسی می پیوست قضیه معکوس می شد و باز همان نتایج به بار می آمد. بنابراین علل و اسباب ترجیح یک

فرقه به فرقه دیگر به ما مربوط نیست. و وقتی به ما مربوط نباشد، به طریق اولی به شما هم مربوط نیست. پس اجازه بدهید تحقیقات خود را ادامه بدهیم.

و اما تحقیقات ما نشان می دهد که در آن ایام در کلیسای کاتولیک فساد فراوان راه یافته بود. از طرف دیگر، یا راستش را بخواهید از همان طرف، یک خانواده خیلی فاسد هم به نام خانواده مدیچی در شهر فلورانس حکومت می کرد. از آنجا که مردم همیشه از فرمانروایانشان سرمشق می گیرند، اخلاق مردم فلورانس هم خیلی خراب شده بود، به طوری که مدام مشغول عیاشی و خوش گذرانی و سرکوفت زدن به فقرا و بیچارگان بودند. مردم هرچه می کشند از دست خانواده های فاسد می کشند. خلاصه ساونارولا شروع کرد به انتقاد از کلیسا و حمله به خانواده مدیچی که با اولیای کلیسا قوم و خویش هم بودند. مردم که دیدند این آدم حرف حسابی می زند دورش جمع شدند و غوغا به راه افتاد ...

سونزو مدیچی که فرمانروای فلورانس بود وقتی دید که یک راهب پابرهنه دارد به او بد و بیراه می گوید اول قدری هارت و پورت کرد بلکه آن بابا از میدان در برود، ولی دید نخیر، کار بیخ دارد، و چون آدم زیرکی بود از در سازش درآمد و هی پیغام و پیغام فرستاد که ساونارولا دست بردارد. ولی ساونارولا از آن لجبازهای روزگار بود و به هیچ قیمتی دست بردار نبود، و آن قدر به لورنزوی فاسد فحش و فضحیت داد که لورنزو دق کرد و مرد.

از آنجا که لورنزو بر اثر جهل و خبائثت در زمان حیات خود اجازه فعالیت به سازمان ها و احزاب سیاسی فلورانس نداده بود، در زمان حیات او مردم فلورانس فاقد رشد سیاسی و اجتماعی بودند. این بود که خلأ قدرت پیدا شد و کار از خرک در رفت! یعنی مردم به جان هم افتادند. از

آن طرف شارل سوم پادشاه فرانسه به خاک فلورانس حمله کرد که آن را به صورت استان نمی دانم چندم فرانسه دریاورد. از این طرف مردم باقی مانده خانواده مدیچی را سر بریدند یا از شهر بیرون کردند. در این هنگام بود که ساونارولا موقع را مغتنم شمرده رهبری مردم را به دست گرفت. اشراف فلورانس هم خواستند موقع را مغتنم شمرده نوعی حکومت اشرافی برقرار کنند، ولی ساونارولا گفت نخیر، باید حکومت توده مردم برقرار شود. مردم هم گفتند صحیح است. در نتیجه حکومت شخص ساونارولا برقرار شد. البته مجلس شورایی هم از روی الگوی شهر ونیز تشکیل دادند، ولی خوشبختانه نمایندگان این مجلس در تمام مسائل کلی و جزئی با ساونارولا اتفاق نظر داشتند، به طوری که روی حرف او هیچ حرفی نمی زدند. به این ترتیب ثبات سیاسی برقرار شد.

پس از برقرار شدن ثبات وقت آن رسید که آثار فساد و تباهی قرون گذشته از جسم و روح مردم فلورانس پاک شود - مخصوصاً از جسم آن - به این منظور دولت اعلام کرد که دوران فسق و فجور به پایان رسیده است، مردم باید در کوچه و بازار شوخی بازی و بیمزگی را کنار بگذارند و به فکر روز قیامت و آتش دوزخ باشند. توی خانه ها هم همین طور. در نتیجه مردم فلورانس دست از عیاشی برداشتند و زهد و تقوی را پیشه خود ساختند. منتها بعضی از آنها توی دلشان همان عیاشی و بیمزگی را ادامه می دادند. برای حل این مسأله ابتکار جالبی صورت گرفت؛ به این ترتیب که گروه هایی از کودکان شهر تشکیل دادند که زیر نظر طرفداران ساونارولا مواظب کسانی بودند که بی خود لبخند می زدند یا چشم هایشان برق می زد. بعد می رفتند خانه های این اشخاص را می گشتند و هر جا اثری از کتاب های ضاله و ورق گنجفه و آلات موسیقی و پرده های نقاشی و سایر وسایل لهو و لعب می دیدند آنها را زیر نظر دولت در کمال نظم و

آرامش نابود می‌کردند. جنبهٔ نبوغ‌آمیز این ابتکار آن بود که چون این گروه‌ها عموماً از کودکان معصوم تشکیل می‌شوند نه رشوه و پارتی‌بازی به خرجشان می‌رفت و نه عجز و التماس، و کار خودشان را با دقت و کفایت تمام انجام می‌دادند. به این ترتیب دوران تازه‌ای در حیات سیاسی و فرهنگی شهر فلورانس آغاز شد که آثار آن در زندگی روزمرهٔ مردم کاملاً مشهود بود. دوران تازه اقتصادی هم که قبلاً آغاز شده بود و فعلاً ادامه داشت.

ساونارولا سه سال بر شهر فلورانس حکومت کرد. در سال اول خوشبختانه هیچ کتاب خوبی به دست کودکان نابود نشد. (در اینجا منظور از کتب خوب کتاب دینی مسیحی است، چون که پیروان ساونارولا همهٔ کتاب‌های دیگر را بد می‌دانستند و نابود می‌کردند.) اما بدبختانه در سال‌های دوم و سوم شور و حرارت مبارزه با فساد به قدری بالا گرفت که باز ریختند توی کتابخانه‌ها و خانه‌ها و کتاب‌های دینی را هم نابود کردند. منطق این کار ساده بود، می‌گفتند در میان کتاب‌های دینی هم بدون شک بعضی آثار انحرافی و گمراه‌کننده وجود دارد و تصدیق می‌کنید که جدا کردن بخش از ثمین در میان یک دریا آثار مغلق و مفصل فلاسفه و متکلمین مدرس و ماقبل قرون وسطی و صدر مسیحیت کاری نیست که اجرای صحیح و دقیق آن را از مستی کودک ابجدخوان، ولو متدین، آن هم توی آن شلوغی، بتوان انتظار داشت. بنابراین، و به حکم آن که کار از محکم کاری عیب نمی‌کند، کودکان صلاح را در آن دیدند که عجالتاً همهٔ کتاب‌ها را نابود کنند؛ چون برای نوشتن کتاب‌های خوب همیشه فرصت باقی است. به این ترتیب بود که قفسه‌های کتابخانه‌های فلورانس، چه عمومی و چه خصوصی، به کلی خالی شد و مردم توانستند در آنها ماهی دودی و زیتون و این جور چیزها بچینند. اما قرابه‌های شراب در همان

زیرزمین‌ها باقی ماند، چون که کودکان با شراب هم مخالف بودند و اجازه نمی‌دادند کسی حتی به عنوان استحالۀ خون مسیح هم جرعه‌ای شراب سربکشد.

پس از آن که شهر فلورانس با این اقدامات از هر لحاظ اصلاح شد، ساونارولا تصمیم گرفت کلیسای کاتولیک را هم اصلاح کند. به این جهت بنا کرد به سخنرانی کردن بر ضد پاپ.

پاپ الکساندر ششم که خیلی به مقام و مرتبۀ خودش می‌نازید اول پیش خودش فکر کرد بهتر است دهن به دهن این آدم شر ندهد. اشتباهش هم در همین بود، چون ساونارولا که دید پاپ ساکت است به مردم گفت: «حالا دیدید پاپ جرئت ندارد جواب مرا بدهد؟ پس بدانید که ریگ‌های زیادی در کفش دارد.»

پاپ‌ها در این جور موارد یک کار بیشتر از دستشان نمی‌آید، و آن هم این است که طرف را تکفیر کنند. پاپ الکساندر ششم هم وقتی دید کار به اینجا کشیده ساونارولا را تکفیر کرد و به مردم اخطار کرد که او را از میان خودشان برانند، و گرنه شهر فلورانس را از شمول حمایت خود در آن دنیا محروم خواهد کرد. ولی ساونارولا بیدی نبود که از این بادها بلرزد؛ در عوض او هم پاپ را تکفیر کرد و به مردم رم اخطار کرد که الکساندر را از میان خود برانند، و گرنه شهر رم را از شمول حمایت خودم در آن دنیا محروم می‌کنم. می‌بینید که تاکتیک ساونارولا سادگی نبوغ‌آمیزی داشت و چنان طرف را کلافه کرده بود که چیزی نمانده بود پاپ بیچاره یقۀ خودش را از دست ساونارولا پاره کند. فقط اشکال تازه‌ای در کار ساونارولا پیدا شده بود، و آن این بود که در این موقع مردم سست عنصر فلورانس از برنامه زهد و تقوای بسیار شدیدی که برای خودشان پیاده کرده بودند (چون برنامه‌ها را ظاهراً از همان قدیم هم پیاده می‌کردند) قدری خسته

شده بودند و هوس فسق و فجور دوره لورنزوی فاسد به سرشان زده بود. در این ضمن ساونارولا هم با کیاست خاص خود موفق شده بود باقی شهرهای ایتالیا را یکی پس از دیگری با فلورانس دشمن کند. قحطی و بیماری هم که همیشه درست در وقتی که نباید به سراغ شهرها بروند به سراغ فلورانس رفتند، و هرچه ساونارولا برای رفع و دفع آنها دعا و نفرین کرد، فایده نبخشید. دشمنان داخلی هم فرصت را غنیمت شمرده شلوغ راه انداختند. اما پایگاه مردمی ساونارولا در میان مردم فلورانس هنوز بسیار وسیع بود و گروه‌های کودکان با کمال جدیت کارهای خود را دنبال می‌کردند.

در این اوضاع و احوال یک روز که ساونارولا داشت برای مردم سخنرانی می‌کرد چون شور و حرارت زایدالوصف مردم را دید خودش هم دچار شور و حرارت زایدالوصفی شد و یکهو گفت: «خدایا، اگر من در اعمالم از خط مسیح خارج شده باشم مرا در آتش بسوزان.»

واضح است که ساونارولا این را به طور مثل به حرف گفته بود، نه این که خداوند او را توی آتش راست راستی بیندازد. ولی این جور حرف‌ها چنان که می‌دانیم آمد نیامد دارد. این بود که تا آن حرف از دهن ساونارولا بیرون آمد یک راهب نکره بدقواره دومینیکی مثل ابلیس از وسط جمعیت پرید جلو و فریاد زد که بله، من هم حاضرم با ساونارولا بروم توی آتش، تا اگر گناهکارم آتش ما را بسوزاند و اگر گناهکار نیستیم صحیح و سالم مثل دسته گل از آتش بیرون بیاییم ... حالا بیا و درستش کن!

خوشبختانه خود ساونارولا حواسش جمع بود و گفت که این پیشنهاد از روی فهم و درایت مطرح نشده و محل اعتنا نمی‌تواند باشد. درست هم می‌گفت. آدم عاقل، حالا گناهکار باشد یا بی‌گناه، با پای خودش توی آتش نمی‌رود. شاید اگر پیروان ساونارولا بی‌خود پایی نمی‌شدند، قضیه به

همین جا ختم می‌شد و ما هم دیگر چیزی نداشتیم برای شما نقل کنیم. ولی پیروان نادان همیشه کار دست رهبران خردمند می‌دهند؛ و پیروان ساونارولا هم، که طبعاً فهم و درایت او را نداشتند و در نتیجه مسائل را از خود او قدری جدی‌تر می‌گرفتند، بد جوری کار دست او دادند، به این ترتیب که عده زیادی از آنها برای نشان دادن میزان ایمان و ارادت خود داوطلب شدند که به جای او توی آتش بروند. ساونارولا نگاه زهرآلودی به طرف آنها انداخت، ولی دید نخیر، کار از این حرف‌ها گذشته است. راهبان فرانسیسی که منتظر فرصت بودند فریاد و فغان و هو و جنجال بلند کردند که اگر ساونارولا راست می‌گوید چرا خودش توی آتش نمی‌رود، چرا می‌خواهد جوان‌های مردم را توی آتش جزغاله کند، و از این جور حرف‌ها...

منطق کاملاً درست بود، و ساونارولا هم چون آدم منطقی بود (چون بدبختانه کشیش‌ها درس منطق هم می‌خوانند) دید هیچ جوابی ندارد بدهد. اینجاست که از قدیم گفته‌اند آدم منطقی کلامش پس معرکه است. و گرنه آدم بی‌منطق در برابر این جور حرف هزار جور جواب غیرمنطقی دندان شکن دارد. مثلاً می‌گوید: «این مزخرفات چیه؟ بروید دکانتان را تخته کنید. شماها کی هستید؟ شماها اگر آدم بودید، وارد فرقه معلوم‌الحال فرانسیس نمی‌شدید. اصلاً آن مرشد گور به گور شده‌تان فرانسیس ملعون خودش چه گلی بود که حالا شماها باشید؟ یا لاگورتان را گم کنید! زود!»

حالا کاری است گذشته و توصیه بعد از مرگ هم تا به حال به درد کسی نخورده است (از قدیم گفته‌اند پیرهن بعد از عروسی برای گل‌دار خوب است). ولی من به شماها قول می‌دهم که اگر ساونارولا حرف مرا گوش می‌کرد و با این منطق وارد میدان می‌شد عاقبتش غیر از این بود که



حالا می خواهم برای شما نقل کنم.

باری به هر جهت، ساونارولا در برابر هو و جنجال فرانسسیسی لحظه‌ای تردید کرد، و همین لحظه سرنوشت او را معین ساخت. مخالفاتش آن قدر او را هو کردند که ساونارولای بیچاره گران بار شد و داوری با آتش را پذیرفت.

اما ساونارولا با آن که قافیه را باخته بود خوشبختانه هنوز حواسش جمع بود و یک زرنگی کرد، و آن هم این بود که گفت: «خیلی خوب، من توی آتش می روم، ولی این آقایان فرانسسیسی اگر راست می گویند خودشان هم باید توی آتش بیایند، تا اگر در پیشگاه الهی گناهکار باشند به سزای اعمالشان برسند. خداوند که آدم بیگناه را نمی سوزاند.»

خوب، این منطق هم درست بود، و راهبان فرانسسیسی هم چون درس منطق خوانده بودند ناچار بودند بپذیرند. ولی از آنجا که خود ما هم گه گاه بعضی کتب منطقی را توروک کرده ایم ناچاریم توجه خوانندگان زیرک را به این نکته جلب کنیم که در دعوی این دو طرف متخاصم که می خواستند همدیگر را توی آتش بیندازند سه حال ممکن بود پیش بیاید، و نه بیشتر: اول این که ساونارولا و پیروانش توی آتش جزغاله بشوند و فرانسسیسیان سالم در بیایند؛ دوم این که فرانسسیسیان جزغاله بشوند و ساونارولا و پیروانش سالم در بیایند، سوم این که هر دو طرف جزغاله بشوند و قضیه سالبه به انتفای موضوع بشود؛ چون منطقاً هیچ اشکالی ندارد که هر دو طرف متخاصم در پیشگاه داور گناهکار باشند و به سزای اعمالشان برسند. (و البته اگر از من می شنوید احتمال شق اخیر بیشتر بوده است) اما منطقاً به هیچ وجه امکان نداشت که هر دو طرف سالم از آتش در بیایند و قضیه شق چهارمی پیدا کند. چرا؟ چون که مدعی طرفین نقیض یکدیگر بود، و لذا نجات طرفین ارتفاع نقیضین را لازم می آورد، و ارتفاع نقیضین،

آن هم در ملأ عام، مثل اجتماع نقیضین محال است. هگل یک چیزی برای خودش گفته است وانگهی، هگل مربوط به سه قرن بعد از ساونارولا است. در آن زمان اصلاً مسأله اجتماع نقیضین مطرح نبود.

خوب، ساونارولا شکی نداشت که آتش بر طرف بیگناه گلستان می شود. از این بابت خیال ساونارولا کاملاً راحت بود. مسأله‌ای که قدری باعث ناراحتی خیال او می شد این بود که گاهی با خودش می گفت نکند حق با فرانسیسیان باشد و کار خراب بشود؟ ... مگر نه این است که ما راهبان همیشه خودمان را عاصی و فاجر خطاب می کنیم؟ اگر راست می گوئیم، که مستوجب عقوبت هستیم؛ اگر هم دروغ می گوئیم، که خود این دروغ برای هفت پشتمان کافی است ... عجب گیری کرده ایم ... این بود که فکری به خاطرش رسید و تصمیم گرفت موقع رفتن توی آتش یک خاج و یک تکه نان مقدس که کنایه از گوشت تن حضرت مقدس است با خودش بردارد؛ چون مسلم است (یعنی ساونارولا این طور فکر می کرد) که خداوند هرگز اجازه نخواهد داد که شعله‌های آتش به خاج و گوشت تن حضرت مسیح آسیبی برساند، و طبعاً حامل اینها هم از هر گونه آسیبی در امان خواهد بود. (این که چطور خود خاج به گوشت تن حضرت مسیح آسیب رسانده بود مسأله‌ای بود که ساونارولا متعرض آن نمی شد، و تصدیق می کنید که نباید هم می شد.)

فکر ساونارولا خیلی بکر بود، اما چنان که برخی از خوانندگان زیرک فوراً متوجه شدند این کار اشکال منطقی غیر قابل حلی را باعث می شد که می توانست اجرای این دآوری را مختل سازد، و در نتیجه اساس مذهب کاتولیک را سست کند، و آن اشکالی از این قرار است: فرض می کنیم که در این دعوا حق با فرانسیسیان باشد و چنین مقدر است که آتش بر آنها گلستان و ساونارولا را جزغاله کند. از طرف دیگر می دانیم که ساونارولا

حامل خاج و نان مقدس است و لذا ممکن نیست جزغاله شود. حالا اگر مژه و ابرو و ریش و پشمش مختصری کز دید مسأله‌ای نیست. خوب، نتیجه این است که هر دو طرف از داوری با آتش حق به جانب بیرون می‌آیند و آن وضعی که گفتیم وقوعش محال است باید واقع شود. حالا معین کنید تکلیف توده تماشاچیان را، مخصوصاً چماق به دستانی که ساعت‌ها است توی آن هوای سرد منتظر ایستاده‌اند که مغز پیروان طرف ملحد و کافر را داغان کنند. یعنی باید دست از پا درازتر به خانه برگردند؟ بدون شک خوانندگان، اعم از زیرک و غیر زیرک، می‌توانند عواقب پیش آمدن یک چنین موقعیت تناقض آمیزی را تصور کنند.

خلاصه شوخی شوخی کار به جای باریک کشید و توده‌های هیزم را روشن کردند و دو طرف آمدند جلو آتش ایستاند. در این موقع فرانسسیان، که آنها هم کمی دو دل شده بودند و دنبال بهانه می‌گشتند، چشمشان افتاد به خاج و نان مقدسی که ساونارولا تو مشتش گرفته بود.

گفتند: «اِه، این چیه؟»

گفت: «خاج و نان مقدس.»

گفتند: «اُهوک، این که قبول نیست. با خاج و نان مقدس که تو آتش رفتن کاری ندارد؛ هر زندیق ملحدی می‌تواند با خاج و نان مقدس تو آتش برود.»

ساونارولا گفت: «خوب، شما هم خاج و نان مقدس با خودتان بردارید.»

فرانسسیان گفتند: «زکی، خیال کرده‌ای خرگیر آورده‌ای؟ می‌خواهی قضیه را لوٹ کنی؟» (بنابر تحلیل دقیقی که ما در سطور بالا انجام دادیم، البته حق با فرانسسیان بود.)

خلاصه پس از چک و چانه زیاد ساونارولا حاضر شد خاج را زمین

بگذارد، ولی از نان مقدس به هیچ قیمتی دست بردار نبود و از فرانسسیان خواهش کرد که بالا غیرتاً بگذارند نان را با خودش داشته باشد، ولی آنها گفتند:

«نخیر، به هیچ وجه من الوجوه امکان ندارد. تو خودت می دانی که نان مقدس پیش خداوند از خاج هم عزیزتر است. حالا ما را خام گیر آورده‌ای می خواهی سرمان را کلاه بگذاری؟»

ساونارولا گفت: «نه به جان شما، این حرف‌ها کدام است؟ من اصولاً ارادت خاصی به نان مقدس دارم، در هیچ لحظه‌ای از لحظات حیات نان مقدس را از خودم دور نمی‌کنم، آتش یا غیر آتش فرقی نمی‌کند.»  
رئیس فرانسسیان گفت: «به به چشم ما روشن! ... پس معلوم شد جناب عالی سر قدم هم که تشریف می‌برید نان مقدس را با خودتان می‌برید.»

ساونارولا که بدجوری یکه خورده بود گفت: «بر ابلیس لعین لعنت، من کی همچو حرفی زدم؟»

رئیس گفت: «بیش باد، ولی الان خودتان به لفظ مبارک فرمودید که هیچ لحظه‌ای از لحظات حیات، آیا شما در لحظات ممات سر قدم می‌روید؟»

ساونارولا گفت: «آقا این سفسطه است، این مغلطه است، ... ای مردم، این آدم دارد قیاس مع الفارق می‌کند ...»

رئیس گفت: «ای مردم، اول از آقا بخواهید سفسطه و مغلطه را تعریف کند تا برسیم به قیاس ...»

حالا فکرش را بکنید، این طرف مردم توی میدان از زور سرما دیک دیک می‌لرزند و به این حرف‌ها گوش می‌دهند، از آن طرف هم آتش دارد گر و گر از هیزم‌ها زبانه می‌کشد و چیزی نمانده است هیزم‌ها تمام بشوند.

تا ساونارولا آمد بگوید «سفسطه: سفسطه عبارت است از ...» یکهو یک آدم صداگنده‌ای از آن وسط داد کشید: «برو بابا، تو هم خودت را مسخره کرده‌ای! ما را بگو که خودمان را سه سال آزرگار است متر این مردکه بزدل چاچول باز کرده‌ایم ...» هنوز جمله آن آدم تمام نشده بودند که میدان به هم ریخت و مردم به طرف توده هیزم هجوم بردند و هر کسی یک هیزم روشن مثل مشعل تو دستش گرفت و سیل جمعیت با شعار «هیزم دو لا سه لا، برای ساونارولا» توی کوچه‌های باریک فلورانس سرازیر شد. در این موقع البته هوا هم تاریک شده است و خودتان می‌توانید حرکت مشعل‌داران را توی تاریکی تصور کنید ...

حالا لابد می‌پرسید خود ساونارولا چه شد؟ راستش این است که در اینجا صحنه داستان ما قدری تاریک می‌شود و نمی‌دانیم ساونارولا به چه ترتیبی آن شب از آن غوغا جان به در برد. در صحنه بعد می‌بینیم که او را گرفته‌اند و به رسم آن ایام دارند شکنجه‌اش می‌دهند. در صحنه ماقبل آخر او را در یک دادگاه فرمایشی می‌بینیم که ساکت نشسته است و داستان دارد گناه عالم و آدم را به گردنش می‌اندازد و برایش تقاضای مجازات اعدام می‌کند. در صحنه آخر او را در همان میدان کذایی به دار می‌کشند و بعد جسدش را توی آتش می‌اندازند ... بله، سرنوشت ساونارولا این بود که بدون خاج و نان مقدس توی آتش برود؛ حالا آتش بر جسد بی‌جان او گلستان شد یا نشد فقط خدا خودش می‌داند.

Reza.Golshah.com  
www.KetabFarsi.com